

یک نقشه‌ی خوب دسته‌جمعی



برای مامان خوبی که پرستار است

نشده باید خودمان را به بیمارستان برسانیم.» بابا که داشت کیک پخته شده را از فر بیرون می‌آورد، گفت: «تا شما آماده شوید، کیک هم خنک شده.» بعد هم با اشاره به سینا فهماند که به کیک ناخنک نزند. بچه‌ها که همراه کیک و حلقه‌ی گل و بابا راه افتادند سمت بیمارستان. خیابان خیلی شلوغ نبود برای همین خیلی طول نکشید که به بیمارستان برسند. جلوی در بیمارستان یکی از نگهبان‌ها تا بچه‌ها را دید، لبخندی به بزرگی یک قاچ هندوانه زد و گفت: «به به کیک! به به غافل‌گیری! حتما مامانتان خیلی خوش حال می‌شود.» بعد هم همراه بچه‌ها و بابا راه افتاد سمت اتاق پرستاری و گفت: «همراهتان می‌آیم تا هم راهنمایی‌تان بکنم و هم کمی کیک بخورم. از بویش معلوم است که خوش مزه شده.»

مامان در اتاق پرستاری مشغول مرتب کردن وسایل کارش بود که بابا و سینا و ریحانه با خنده و شادی از راه رسیدند. چند تا دکتر و پرستاری که توی اتاق بودند، با دیدن بچه‌ها، کیک و حلقه گل حسابی شگفت‌زده شدند. مامان سرش را بلند کرد و با دیدن بچه‌ها و بابا حسابی غافل‌گیر شد. بابا حلقه‌ی گل را انداخت دور گردن مامان و گفت: «روزت مبارک باشد قهرمان!»

سینا و ریحانه هم کیک خوش بورا دادند دست مامان. مامان که حسابی هیجان‌زده شده بود، با خوش حالی گفت: «خیلی ممنون. اگر گفتید حالا وقت چی است؟»

بابا، دکترها، پرستارها و آقای نگهبان یک صدا جواب دادند: «وقت خوردن کیک.» مامان لبخندی زد و گفت: «کیک را هم می‌خوریم اما

همه دوست دارند وقتی برای کسی جشن می‌گیرند، او را غافل‌گیر و حسابی خوش حالش کنند. سینا و ریحانه هم دلشان می‌خواست همین کار را بکنند.



ریحانه گفت: «خیلی وقت نداریم. زود باش.» سینا سری تکان داد و یکی یکی تخم مرغ‌ها را ریخت توی مواد کیک. بعد هم مشغول هم زدن شد. ریحانه سریع بابا را صدا زد تا بیاید و فر را روشن کند. بعد هم قالب کیک را آماده کرد. مایع کیک که رفت توی فر، ریحانه و سینا لبخند زنان به هم نگاه کردند و گفتند: «فقط مانده به گل‌فروشی سر کوچه سفارش گل بدیم.» بعد هم دویدند و گوشی تلفن را برداشتند و سفارش دادند. خیلی طول نکشید که مایع کیک حسابی پف کرد و خانه پر شد از بوی کیک. توی این مدت بابا هم به گل‌فروشی رفت و بایک حلقه‌ی گل خوشگل از راه رسید.

سینا تا حلقه‌ی گل را دید، لبخندی زد و گفت: «ایول، مثل حلقه‌ی گل قهرمان‌ها است!» ریحانه لبخندی زد و گفت: «خب مامان هم یک جورهایی قهرمان است. قهرمان همه‌ی مریض‌های توی بیمارستان.»

بابا که بوی کیک خوش مزه به دماغش خورده بود، گفت: «خب بچه‌ها، تا دیر نشده باید راه بیفتیم سمت بیمارستان تا کیک را زودتر بخوریم.» بعد لبخندی زد و دستپاچه ادامه داد: «منظورم این بود که تا شیفتم مامان تمام

